



786

ماکسیم گورکی : انسانی زاده می شود + اندیشه های نابهنگام



طرح روی جلد: از رولند تویور



هفته‌نامه سیاست و هنر

سرمدبیر: احمد شامعلو

با همکاری شورای نویسندگان

تأیین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۰۱۲۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۴ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حاک و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خوانستاران اشتراك می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیکانترین شعبه هر يك از بانک‌ها به حساب
شماره ۴۴۰ بانک سپه (شعبه انتر بانك دانشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود و با
قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

توضیح:

کتاب جمعه در پنجشنبه ۸ آذر
به علت مصادف بودن با تاسوعای
حسینی منتشر نشد.

xalvat.com

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست پدکار تنظیم شماره‌های از
کتاب‌جمعه هست. به ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه کودکان (پهناسیت سال جهانی کودک)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و
تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار
دارید ما را به هر چه پربارتر کردن این
ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل پایگانی کتاب‌جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست، و علم و هنر به یاری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

۱۷

سال اول
۱۵ آذرماه، ۱۳۵۸

کتابخانه خلیفه

xalvat.com

قصه

- آشنایی زاده می‌شود
ماکتیم گورکی
- ۱۷..... پرویز برومند

شعر

- تاعشق
- ۳۰..... نعمت میرزاوند، (م. آزردم)
- سرودهای کار
- پرت وارد، میل ایورت پارتیشیا گوردون
- ۴۴..... احمد کریمی جنگله

پرسه و طبو عادت

- طرح مافوق محرمانه آمریکا
- ۱۲۶.....

کتاب های تازه

- ۱۴۴.....

دها خ خوانندگان

- ۱۵۶.....

با خوانندگان

- ۱۵۹.....

فرع و کس

- طرح از «ارپرش رادپور»
- ۲.....
- طرح از «م. هادیکو»
- ۵۱.....
- کارپنگتوری از سعید درمیختش
- ۸۲.....

مقالات و مقالات

- بحران در ادبیات و هنر
- عباس منالان
- ۴.....
- گزارش از سمینار بررسی مسائل کشاورزی
- ۴۷.....
- خلیف
- کردستان در گذری شناسه آلوده
- ۵۲.....
- نادر حدی
- پولیسار بود در راه استقلال
- ۶۱.....
- سولماز دبیری
- فرمانروایی سرمایه و پیدایش دموکراسی
- گوردان ترورون
- ۸۹.....
- آزاده
- شرکت های چندملیتی... (۲)
- والتر گولدشتاین
- ۱۰۴.....
- میرا زندی
- کرستکی
- فرانس مودلاپه و ژوزف گولیز
- ۱۲۰.....
- سدی جریک
- شگفته و گشتار فیلسازان در آمریکای
- لاتین
- پیتر پیسکاپند
- ۱۲۸.....
- ابراهیم هنری شعلانی
- داستاوسکی و پادشاهان
- ۱۳۶.....
- فطره قطره
- ۱۵۰.....



انسانی زاده می شود

ماکسیم گورکی

salvat.com

قحط سال ۱۸۹۲ بود. من میان سوخوم و اوچمچی ری؟ بر صخره های کنار رود گودوره نشسته بودم. از آنجا تا دریا تنها سنگ اندازی فاصله بود و غریب برخورد امواج به ساحل از میان همه شادی بخش جویبارهای صخره ها به وضوح شنیده می شد.

بر فراز سرم درخت های شاه بلوط به زو نشسته بودند و انبوه برگ هاشان چون پنجه های بریده دور و برم همه جا را پوشانده بود. شاخه های برهنه درخت های ساحل رود رو، همچون نور بارشی در هوا آویزان بود و در میان شاخسار برهنه شان دایره کوچکی کوهی با بره های زرد و سرخ شادمانه می پرید. نوك سباهش را بر تنه درخت ها می گوید و حشره ها را پراکنده می کرد تا طعم تازه از راه رسیدگان حریص شوند. حشره خواران چاپک و پرندگان مهاجر که از جانی دور از سمت شمال می آمدند.

در سمت چپ من، پائین تر از قله های بلند کوه ها ابرهای باران را معلق بودند و سایه هاشان بر شیب سبز دامنه ها به آرامی می خزید به سوی سیدارها پیش می رفت. سیدارهای تنومندی که حفره هایی تعناکشان سرشار از شهدی شکرآور بود. شهدی که زنبوران عسل از شکوفه های بوته های آزالید برمی گیرند و در لانه های درختی شان می پرورند. من بر صخره های کنار رود زیر درخت شاه بلوط نشسته بودم و داشتم نکه های نان را در ظرف عسل می زدم و می خوردم که زنبوری کینه توز به سختی نیشم زد و من همچنان مجذوب خورشید رنگ باخته پائیزی بودم.

پائیز قفقاز چون معابد کهن با شکوه است. معابدی که دست مردانی خردمند و بزرگ - با گناهان بزرگ - بنا شده تا گذشته هاشان را از چشم تیزبین وجدان شان پنهان کنند. دامنه کوهستان به گنجی می مانست سرشار از

طلا و فیروزه و زمرد، و پوشیده از قرشی ایریشمین، قرشی چنان زیبا که گویی در ترکمنستان بافته شده بود با در سمرقند. گویی جهانی را تاراج کرده‌اند در برابر دزدگان خورشید، فراهم آورده‌اند تا بگویند: «این همه نثار تو باد»

غول‌هایی دراز ریش را می‌دیدیم که همانند کودکانی درشت چشم و دلشاد از کوهسار سرازیر می‌شدند و دامنه‌ها را می‌آراستند و سخاوتمندانه گوهرهایی رنگارنگ بر بهنه خاک می‌افشاندند و قله کوه‌ها را می‌آراستند. دست‌های هنرمندشان به این تکه زمین بهشت‌آسا زیبایی هوش و با بخشیده بود. بر این بهنه زیبا چه با شکوهست حضور انسان در پرایم چه زیبایی‌های شگفت‌انگیزی می‌بینم و از دیدن این همه زیبایی قلبم با چه جذبه شکوه‌مندی به تپش درمی‌آید! هیچ تردید نیست که گاهی هم زمان‌هایی سخت در پیش است که سینه از نفرت سرشار می‌شود و اندوه، آزمندانه خون دل آدمی را می‌مکد. اما این دوران‌ها چندان دیر پا نیست. هرچند گاهی خورشید فیاض هم غمگانه بر مردمان می‌تابد. راستی را که خورشید چه رنج‌ها که به خاطر مردمان بر خود هموار نکرده است. اما مردمان چنان که بایسته است، آنهمه ایثار را پاس نداشته‌اند. طبیعی است که مردمان شایسته‌تری هم هستند، اما حتی آنها هم نیازمند کمال یافتن‌اند؛ به بیان بهتر، باید طرحی نو در انداخت و این مردمان را از نو ساخت.

در سمت چپ من، آن سوی بوته‌زار، سرهانی شب‌خوار درگرفتند و درغریب موج و همهمه رود فریاد مردمان را می‌شنوم. این فریاد قحطی زدگان است. آنها که راه سوخوم را می‌ساختند و این روزها در جست و جوی کار و نان راهی اوچم چیری شده‌اند.

xalvat.com

آنها را می‌شناسم. از اورلی آمده‌اند. همپای‌شان کار کرده بودم. همین دیروز با هم مردمان را گرفته بودیم. اما من پیش از آنها به‌راه افتاده بودم. شب هنگام، برای این که سحرگاه به‌کار دریا برسم و برآمدن آفتاب را دودگو باشم.

هم سفرانم پنج نفر بودند. چهار تا موژیک و یک زن جوان روستائی با گونه‌هایی برآمده و استخوانی که آپسش بود. شکمی بزرگ و پیش آمده داشت و در چشم‌های دوش آبی، که خاکستری می‌زد، غمی نهان بود. از پشت بوته‌های بلند تنها سرش را آراسته به آن در سری زرد رنگ می‌دیدم که می‌جنبید و پیش می‌رفت. به‌گل آفتاب‌گردان می‌مانست که از وزش نسیم به‌جنبش در می‌آید و سرخس می‌گردد. شوهرش در سوخوم مرده بود؛ پس که

دوخوردن میوه زیاده روی کرده بود. مدتی با این آدم‌ها توی يك انباری سر کرده بودم. به عادت همیشگی روس‌ها به صدای بلند حرف می‌زدند. از سبختی‌ها و بدبختی‌هایشان می‌گفتند. با لحنی سوگوار و صدائی آن قدر بلند که بی‌شک می‌شد حرف‌هایشان را از يك کیلومتری هم به‌راحتی شنید. آدم‌های سیاه روزهی بودند، رنج و تهی‌دستی خردشان کرده بود. فقر مثل باد که برگ‌های پائیزی را با خودش می‌برد، آنها را از سرزمین آبا و اجدادی‌شان که خشک و بی‌برکت شده بود، کنده و به‌اینجا کاشانده بود. شرایط دشوار کار فرسوده‌شان کرده بود و تاب و توان‌شان را گرفته بود. یا سرگشتگی و ملال، با چشم‌های مات و بی‌حال‌شان به‌دور و برشان نگاه می‌کردند و با قیافه‌های گرفته به‌هم لیختند می‌زدند و و زمزمه‌کنان می‌خواندند:

«آی، آی چه خاکی!»

چه پربرکت، چه پر بار!

حیف که خاکش سفت و سخته!»

و آن رقت از سرزمین‌های آبا اجدادی‌شان یاد می‌کردند؛ از کوبیلی لوژوک سرخوی گان و موک رنگی، سرزمین‌هایی که هر منت خاک‌شان با خاکستر نیاکان آنها عجین بوده و به‌به‌ن‌هایی که با عرق جبین آبیاری شده بود.

همراه آنها زن دیگری هم بود. بلندبالا، با چهره‌ئی لاغر و کشیده و سینه‌ئی بهن و سخت، صخره‌دار. و چشم‌هایی سیاه که مختصر بیجشی داشت. از هر روز غروب، همراه زنی که روسری زرد به‌سر می‌بست، از انباری بیرون می‌آمد. روی توده سنگ‌ها می‌نشست، گف دستش را به‌گونه راست تکیه می‌داد و با صدائی بلند و گرفته می‌خواند:

میان بوته‌های سبز

روی ماسه‌های سیمگون

شال سفید را می‌گسترانم

و انتظار می‌کشم

برای دلبرك نازنینم

و چون بیاید

قلیم را نثارش می‌کنم...

اما زن روسری بوش بیش‌تر وقت‌ها آرام بود. سرش را خم می‌کرد و مدت‌ها به‌شکمش خبره می‌شد و گاهی هم ناگهان آواز را همراهی می‌کرد. با

صدائی خشن و اندوهناك دنباله آواز را می خواند:

آه محبوبم

آه نازنینم

سرنوشت می خواهد

تو را دیگر نبینم...

xalvat.com

این صداهای دردناك در قلب تاریکی اندوهزای شبهای دیار جنوب،
بادآور زیبایی وحشی سرزمینهای پهناور شمال بود.

زن دوسری پوش حالا دیگر از نظر ناپدید شده بود. من از خوردن نان و
عسل دست کشیدم. روی ظرف عسل را با چند تا برگ پوشاندم و گوله‌هایم را
بستم و آرام و بی‌شتاب دنبال آنها به‌راه افتادم. چوب دیو همرا بر خاک سخت
می‌کوبیدم و پیش می‌رفتم.

راه پیش رویم تنگ و خاکستری بود. در طرف راستم دریای زرف
نیلگون می‌غرید. نواشه‌های سفید چوب که موج‌ها به‌ساحل آورده بودند با
وزش تند باد خشن‌گشان به‌این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند. تندبادی
که مرطوب بود و گرم و بوئی خوش داشت و به‌نفس سکرآور زنان می‌مانست.
يك كرجی بادیانی، در کنار بندرگاه به‌يك طرف خم شده بود. پادپان‌هایش که
از وزش نسیم شکم داده بود، به‌گونه‌های گوشتالود سرکارگر از خودراضی‌ما در
سوخوم می‌مانست که از قضا مهم‌ترین شخصیت آنجا هم بود. به‌دلیلی نامعلوم
بعضی کلمه‌ها را سر و ته ادا می‌کرد: «شفه خو» را به‌جای «خفه شو» و «بدشا»
را به‌جای «شاید».

می‌گفت «شفه خو» بدشا فکر می‌کنی خیلی زرنگی، اما خود تو بی‌ا! من
می‌توئم راحت بفرستمت اداره پلیس. عین آب خوردن. حالیت شده؟

دوست داشت مردم را دست پلیس بدهد و از این کار خیلی هم لذت
می‌برد. بگذریم، همان بهتر که فکر کنیم حالا دیگر کرم‌ها جسدش را در گور
خورده‌اند و جز استخوان چیزی ازش باقی نگذاشته‌اند. و با همین فکر هم
دلخوش باشیم.

راه رفتن آسان بوده همان‌طور راحت پیش می‌رفتم. انگار در هوا
شناور بودم. خیال‌های خوش و پادهای رنگارنگ گذشته‌های دور در ذهنم موج
می‌زد. راه آرام آرام به‌سوی دریا می‌خزید و به‌دامنه شنی ساحل نزدیکتر و
نزدیکتر می‌شد.

بادی از طرف کوه شروع به‌وزیدن کرده بادی سرد و باوان‌زا. فریادی از



میان بوته به گوش می‌رسید از آن فریادهای دردناک که قلب آدم را نکان می‌دهند.

شاخ و برگ‌ها را کنار زدم. زنی که روستری زرد سر می‌کرد، آنجا ایستاده بود و پشتش را به تنه درخت گردونی می‌فشرد. سرش را بر شانه خم کرده بود و با چشم‌هایی از حدقه درآورده دور و برش را می‌بایید. دست‌هایش را روی شکم پرآمده‌اش می‌فشرد و چنان به سخنی نفس می‌کشید که شکم بزرگ و پرآمده‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت. «چت شده؟ کسی مزاحمت شده؟» پاهای برهنه‌اش را با تشنج بر خاک تیره کشید. سرش‌گیش را نکان داد و نفس نفس زتان گفت: «آه! از اینجا برو بی‌حیا! برو دیگه!» تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است. طبیعی است که اولش وحشتم گرفت. داشتم برمی‌گشتم که زن دربارہ شروع به نالیدن کرد. با صدائی بلند فریاد می‌زد. چشم‌هایش از حدقه درآمده بود و به سخنی زار می‌زد. وضعش به قدری ناجور بود که نتوانستم تنها رهایش کنم. این بود که پیش او برگشتم کوله‌بار و کتری و فوراً را زمین گذاشتم. او را به پشت روی تکه زمینی صاف خواباندم. داشتم زانوهایش را روی شکمش تا می‌کردم که مرا با شدت از خودش راند و ضربه‌هایی به سر و سینه‌ام کوبید. آنوقت به رو غلتید و تیم‌خیز شد و روی دست و پاهایش خزید و خودش را پشت بوته‌ها کشید و درحالی‌که مثل يك ماده خرس خشمگین می‌غرید، زیر لبی گفت: «ابلیس! چونورا!» دست‌هایش زیر نعل‌اش خم شد و به خاک افتاد. بازهم شروع کرد به ضربه زدن. پاهایش را با تشنج بر زمین می‌کوبید و می‌نالید. در آن لحظه‌های پر هیجان، خودم را نباختم با تجربه‌ئی که از گذشته داشتم دست به کار شدم. زن را به پشت خواباندم و پاهایش را روی شکمش تا کردم. دیگر چیزی به زانیدنش نمانده بود.

«آخه آروم بگیر. داری می‌زانی.»

طرف دریا دویدم. آستین‌هایم را بالا زدم و دست‌هایم را شستم و برگشتم. زن به خودش می‌پیچید. دست‌هایش را به شدت بر زمین می‌کوبید و شاخ و برگ‌های خشکیده را دسته دسته می‌کند پدهان می‌پرد و لای دندان‌هایش می‌فشرد. پرده شکافت و سر بچه پیدا شد. بایست هرطور شده از حرکات و تکان‌های تشنج‌آمیز پاهایش جلوگیری می‌کردم. این بود که پاهایش را محکم نگه داشتم تا به نوزاد آسیبی نرسد. مواظب بودم که زن دیگر خس و خاشاک و علف خشکیده توی دهان کف کرده‌اش فرو نکند. هر دو به هم

پدربیراه می‌گفتیم؛ زن از میان دندان‌های کلبد شده‌اش و من به‌آرامی. او از رنجی که می‌برد دشنام می‌داد و شاید هم از شرم و حیا و من از پربشان‌خاطری و ترحم شدیدی که نسبت به‌او حس می‌کردم. آهسته نالید «آه، خدای من!» درحالی که لب‌های کف کرده و کیودش را می‌گریزد و از چشم‌های بی‌فروغش اشک فراوان جاری شد. اشکی که از رنجی گران حکایت می‌کرد رنج مادر شدن از شکست سختی که تحمل کرده بود انگار بند از بندش جدا شده بود.

www.xalvat.com

«خب دیگه از اینجا برو. آه، جونوره!»

با دست‌های سستش سعی کرد مرا ازخودش دور کند و من به‌التماس اقتادم:

«دیوونگی نکن! زود باش به خورده زور بزن. یذار بیاد دیگه.» دلم برایش خیلی می‌سوخت. انگار اشک‌هایش از چشم من می‌جوشید. اندوهی قلبم را می‌فشرد. دلم می‌خواست از تو دل فریاد بزنم و آخرش هم فریاد زدم: «زود باش دیگه. یزا، زن!»

و اکنون کودکی میان دست‌هایم بود. تکه گوشه سرخ فام و آدمی وار. اگرچه اشک‌هایم مثل پرده‌نی جلو دیدم را گرفته بود، اما توژاد را می‌دیدم. اندام سرشار از سلامت را می‌دیدم که پیچ و تاب می‌خورد، تقلا می‌کرد و بگریز فریاد می‌زد، انگار از همان اولین لحظه دیدار دنیا رنجیده خاطر شده بود. چشم‌هانی آسمانی رنگ داشت. بر چهره گلگونش از زور گریه چین افتاده بود. بینی کوچک و با مزه‌نی داشت که نظر آدم را جلب می‌کرد. لب‌های سرخش می‌لرزید و فریادهایی گریه‌وار سر می‌داد: «اوونه... اوونه... اوونه...»

نش چنان لیز و لغزنده بود که می‌ترسیدم از دستم بیفتد. به‌زانو نشسته بودم و سراپا براندازش می‌کردم و فاه فاه می‌خندیدم. راستی که از دیدارش چه شادمان بودم! آنچنان شادمان که فراموش کرده بودم پس از آن چه باید بکنم. مادر آهسته نجوا کرد: «خب دیگه نافتوبیر» چشم‌هایش را بسته بود. چهره خشک و خاکستریش به‌چهره مردگان می‌مانست. لب‌های کیودش را به‌سختی تکان داد و تکرار کرد: «بیرش دیگه. یا چاقو...» چاقویم را توی اتباری ازم دزدیده بودند. این بود که پند ناف را با دندانم جویدم و یاره کردم. نوزاد با صداتی هم، صدای يك اورل واقعی، فریاد می‌زد و مادر می‌خندید. برتوی آبی رنگ از زرقای چشم‌های خواب‌آلودش می‌تراوید. دست کیودش را که از

خستگی بر کتفش سنگینی می‌کرد به‌دامنش تکیه داده بود و توی جیبش دو جست و جوی چیزی بود. آهسته زمزمه کرد: **خالvat.com**
«آه نمی‌تونم، حس ندارم. ناف‌بند رفته ته جیبم، درش بیار و نافشو ببند.» ناف‌بند را پیدا کردم و ناف نوزاد را بستم. کودک لبخند زد، لبخندی چنان زیبا و شاد که چشمم را خیره کرد.

گفتم: «تو به خرده استراحت کن. من میرم که شست و شوش بدم.» با پریشانی زمزمه کرد: «مواظبش باش. یواش بشورش، حواست جمع باشه.» اما آن تکه گوشت گل‌گونه آدمی وار هیچ احتیاجی به مواظبت من نداشت، منت‌های کوچکش را گره کرده بود و در هوا نکان می‌داد. انگار مرا به مبارزه می‌خواند. «آره، سرکم. کار درست همینه! باید مواظب خودت باشی. اگه می‌خوای آدما گردنتو خرد نکنن، همین طور سفت و سخت از خودت مواظبت کن.» وقتی قطره‌های ریز و شفاف آب دریا روی من و او فرو ریخت تا آنجا که زوروش می‌رسید فریاد زد و بعد هم با کف دست چند تا ضربه آرام به‌پشتش زدم شروع به‌نقلا کرد، جیغ کشید و گریه سرداد. «فریاد یزن کوچولو، هرچه می‌نوی فریاد بزن.» سرانجام وقتی من و نوزاد بیش‌مادرش برگشتیم، دیدم همان‌طور دواز کشیده و پا چشم‌های بسته، لب‌هایش را به‌دندان می‌گزد و دود بعد از زایمان را تحمل می‌کند. خسته و آرام زمزمه کرد: «بیارش اینجا، پدش به‌من.»

«من بچه‌رو نگه می‌دارم، تو استراحت کن.»

«نه دیگه پدش به‌من.»

با دست‌هایی لرزان، کورمال دگمه پیراهنش را جست و جو کرد. کمکش کردم که دگمه پیراهنش را باز کند و پستانش را بیرون بیاورد، پستانی که طبیعت برای پرورش بیست کودک سرکش اورلی آفریده بود. نوزاد را روی دامن مادرش گذاشتم. زن ناگهان به‌خود آمد و به‌نجوا گفت: «آه، مریم مقدس، مادر مسیح!» می‌لرزید و سرش را با آن موهای پریشان به‌کوله‌بار می‌قشرد. پس از چند لحظه، زن ناگاه چشم‌هایش را باز کرد، آن چشم‌های نازنین را که مهری مادرانه از آن‌ها می‌تراوید. دست راستش را به‌آرامی بالا برد و با انگشت در هوا صلیبی کشید و دُعا کرد:

«ای مریم مقدس، درود بر تو یادای مادر مسیح شکر!»

کوله‌بار را باز کردم. پا لبخندی رنگ باخته همین‌طور نگاهم می‌کرد. سرخی شرمی نجیبانه بر گونه‌هایش درید و تمام چهره‌اش را فراگرفت.



«می‌رحمت به دقیقه از اینجا برود اون پشت. فقط به دقیقه.»
«سخت بگیر.»

«خیلی خُب. اما حالا تنهام بذار خواهش می‌کنم.»
از آنجا دور شدم و میان بوته‌زار رفتم. قلم سرشار بود، گونی برنده‌ها در سینه‌ام آواز می‌خواندند. این آوازهای زیبا همراهِ همه‌ی همیشگی امواج دریا چنان شادمانه بودند که می‌توانستم يك سال تمام به آنها گوش بدهم بی‌آنکه خسته بشوم. چیزی نگذشت که زن را بالای بوته‌زار ایستاده دیدم. این بار دوسری زرد رنگش را آن طور که می‌بایست بسته بود. گفت:

«آهای، چه خبرته، می‌خواهی به این زودی ران دهی؟»
به‌درختی تکیه داده بود و نوزادش را در آغوش داشت. تکیه و رنگ پریده بود. گونی وجودش از آخرین قطره‌های حیات نهی شده بود. با این همه چشم‌هایش مثل دو چشمه نیلگون می‌درخشید. نوزاد آرام خوابیده بود. گفتم: «تو هم باید کنی استراحت کنی، مادر!»
سرش را با سستی نکان داد و گفت: «باید خودمو جمع و جور کنم، می‌خوام برم اونجا. آه... بهش چی می‌گفتین؟»
«اوجم چیری؟»

«آها خودش، الان اونای دیگه کلی از ما جلو افتاده‌ن.»
«اما تو نباید راه بری، برات خوب نیست، اصلاً مگه می‌تونی؟»
«یِه! پس مریم مقدس چه کاره‌س؟ خودش بهم کمک می‌کنه و حتم دارم!»

خب دیگر چاره‌ئی نبود به‌باری مریم مقدس نوکل کرده بود و بتین تمام داشت. این بود که من هم دیگر چیزی نگفتم. زن به‌چهره کوچك کودکش نگاه کرد که از اخم چین خورده بود. پرتو گرم مهری بی‌پایان از چشم‌هایش می‌تراوید. لب‌هایش را می‌لیسید و پستانش را نرم نرمک نوازش می‌داد. من آتشی روشن کردم و چند تائی سنگ آوردم و اجاقی درست کردم و قوری پرآب را روی اجاق گذاشتم. «می‌خوام برات جانی دم کنم، الان حاضر می‌شه.»

«گلم خشك شده و می‌سوزه، راستی که مرد کاری، زنده باشی.»
«بینم همشهریات چرا تنهات گذاشتن؟»

«نه، این طور نیست، تنهام گذاشتن، خودم ازشون عقب موندم. همراشون خوردنی و نوشیدنی زیاد داشتن. اما میدونی، چه خوب شد که

عقب موندم، هیچ دلم نمی‌خواست پیش چشم او تا فارغ بشم.

روی زمین تف کرد. نقش خونی بود. پرسیدم: «بچه اولته؟»

«آره پپنم، تو کی هستی؟»

«خب، میشه گفت آدمم دیگه، یعنی تو اینجوری خیال کن.»

«بله اینو که می‌دونم، زن داری؟»

«نه، هنوز چنین افتخاری نصیب حقیر نشده.»

«و، شوخی می‌کنی!»

xalvat.com

«واسه چی شوخی کنم؟»

چشم‌های شرمگینش را به زمین دوخت و به‌نجوا گفت:

«پس این گاوهای زنونه رو از کجا پاد گرفته‌ی؟»

من که دیگر شوخ طبعم گلکرده بود گفتم: «خب دیگه، همین طوری.»

آخه من دانشجوام، میدونی دانشجو چیه؟»

«بله، البته که می‌دونم، پسر بزرگ کشیش محله‌مون دانشجوست، درس

کشیشی می‌خونه.»

«آها، همین منم از همونام. خب دیگه باید برم آب پیارم.»

زن روی بجه‌اش خم شد و صورتش را نزدیک صورت او برد و به‌صدای

نفسش گوش داد و بعد به‌دیربا نگاه کرد: «کاش می‌نوستم تنی به‌آب بزنم، اما

آخه آب اینجا يك جور عجیبیه، نمی‌درتم اصلا این دیگه چه جورشه؟ هم

تلخه هم شور.»

«اما بهتره خودتو بشوری آیش عیبی که نداره هیچی، خیلیم خوبه.»

«راستی؟»

«البته، تازه از آب رودخونه هم گرم‌تره. آب رودخونه که خیلی سرده.»

«اگه این طوره که... می‌گی پس...»

اسبی خسته و چرتی لنگ لنگان از کنارما گذشت، کوچک و تکیده بود،

اسب سوار، یا آن کلاه پوستی پر پشش، رویش را طرف ما برگرداند و خوب

که براندازمان کرد، سرش را یائین انداخت و راحت را ادامه داد، زن به‌آرامی

گفت:

«این طرفا آدمای عجیبی زندگی می‌کنن. این طور که پیدااست باید

خیلی هم بی‌رحم باشن.»

من دنبال آب رفتم، ستونی از آب، شفاف و زلال، بر سنگ‌ها

می‌ریخت. دست و صورتم را شستم، کتری را پر آب کردم و برگشتم. میان

بوته‌ها زن را دیدم که در زانو نشسته بود و نگران پشت سرش بود.

«چیزی شده؟»

زن چاخورد و رنگ از رخسارش پرید. سعی کرد چیزی را زیر خودش

پنهان کند. متوجه موضوع شدم: «پدش بهمن، خاکش می‌کنم.»

«نه جانم! اینجا که نمی‌شه، باید دم حمام جالش کرد، می‌دونی...»

«عجب حرفی می‌زنی. این دوروبرها که حمام پیدا نمی‌شه.»

«حتماً شوخی می‌کنی. اما آخه من می‌ترسم! این طوری ممکنه

چونورها بخورنش حتماً باید چالش کرد.»

صورتش را برگرداند و بچه‌نی را بهمن داد که گرم و سنگین بود. پا

لحنی شرمگین گفت:

«خوب خاکش کن حسایی زمینو بکین. تو رو بهخدا روشو خوب

بیوشون. خواهش می‌کنم، پاشه؟»

وقتی برگشتم زن داشت از طرف دریا یرمی‌گشت.

پیراهنش تا کمر خیس آب بود و گونه‌هایش از سرخی می‌درخشید.

کمکش کردم تا کتاو آتش بنشیند. در فکر بودم که: «چه نیرومند است انسان!»

چائی را با عسل سرکشیدیم. آهسته پرسید: «پس دیگه دوس

نمی‌خونی؟»

salvat.com

«نه.»

«افنادی به عرق خوری؟»

«بله مادر. همین طوره، عرق پاک داغونم کرده.»

«خب پاشه، چه می‌شه کرد. من که هیچ وقت نمی‌تونم سوور فراموش

کنم. تو سوخوم وقتی سر دستمزد پا رئیس دست بدیقه شدی بهخودم گفتم:

«این جوون باید حتماً عرق خور پاشه که این طوری با این و اون درمی‌افته

و از کسی هم واهمه نداره.»

قطره‌های عسلی را که روی لب‌هایش مانده بود لیسید و چشم‌هایش را

به طرف پونه‌زار برگرداند. آنجا که تازه‌ترین انسان اورلی متولد شده بود. آن

وقت نگاه جست و جو گرش را بهمن درخت و آهی کشید و گفت:

«راستی این بچه آینده‌ش چی می‌شه، چه جووری زندگی‌شو می‌گذرونه؟

تو بهمن خیلی کمک کردی و ازت هم معنوتیم. اما نمی‌دونم کمک تو بهدود این

بچه هم می‌خوره یا نه...»

همین که دست از خوردن و نوشیدن برداشت، با انگشت صلیبی بر

سینه‌اش کشید و درحالی که من مشغول جمع و جور کردن اثاثیه‌ام بودم، با حالتی خسته و نیمه خواب بدنش را کش و قوسی داد. چشم‌هایش را به زمین دوخته بود. چشم‌هایی که دوباره بی‌فروغ شده بود. بالاخره از جا بلند شد: «جیدی می‌خوای راه پیفی؟»

xalvat.com

«آره.»

«بیتم، آخه می‌تونی سریا بندیش؟»

«پس مریم مقدس چه کاره ست! خب دیگه، بچه رو بیاریده من.»

«خودم می‌آرمش.»

بازهم بگومگویمان شد و آخرش رضایت داد. کنار هم راه افتادیم. درحالی که لیخندی شرمگین و غمخواره بر لب داشت، دست بر شانه‌ام گذاشت و بمن تکیه داد و آهسته زمزمه کرد:

«خدا کنه پاهام نلغزه.»

آن شکوفه نوری سرزمین روسیه، آن که سرتوشی نامعلوم درانتظارش بود، اکنون میان بازوانم خفته بود و به آرامی نفس می‌کشید. دریا سرشار از تراشه‌های سفید سینه بر ساحل می‌کوبید و می‌غرید. آهسته و آرام کنار هم پیش می‌رفتیم. مادرگاه و بی‌گاه می‌ایستاد، آه می‌کشید و به‌دور و یرش نگاه می‌کرد و به‌دیرا نگاه می‌کرد و به‌چنگل و بوته‌زار و کوهستان. و آنگاه به‌سرکش خیره می‌ماند. چشم‌های رنج‌بده‌اش اکنون فروغی شگفت داشت. پرتوی نیلگون از عشقی بی‌کران دو آن‌ها موج می‌زد. بار دیگر ایستاد و زمزمه کرد:

«خداپا، خداوند! چه خوب بود که همیشه می‌تونستم همین‌طور پیش برم اون قدر پیش برم که به‌آخر دنیا برسم. من و این با هم. و پسرکم بزرگ می‌شد و بزرگتر، با آزادی بزرگ می‌شد و همیشه دو آغوشم می‌ماند. پسرکو نازنیشم!»

درپای خشمگین می‌گریه و می‌غرید...

۱۹۹۲

irpress.org برگرفته از: "یابگانی مطبوعات ایران"

ترجمه پرویز نیرومند

1. Sukhum
2. Ohamchily
3. Odar

۲۲

سال اول
۲۰ دیماه ۱۳۵۸

کتابخانه
جمعه

xalvat.com



اشترک ویژه

با ارائه کارت تحصیلی ۵ شماره
۳۵۰ ریال

برای اشترک به مرکز بخش مراجعه نمایند.

xalvat.com

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به کار تنظیم شماره‌هائی از
کتاب‌جمعه هستیم به ترتیب:
• ویژه فلسطین
• ویژه کودکان (به مناسبت سال جهانی کودک)
• ویژه آفریقا
• ویژه آمریکای لاتین
چنانچه مطالب و اسامی و بررسی‌ها و
تصاویر مجالسی در این زمینه‌ها در اختیار
داویده ما را به هرجه پرباوتر گردن این
ویژه‌نامه‌ها پاری کنید! زمان دقیق انتشار هر
پک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل پایگانی کتاب‌جمعه، در
زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان
سیاست و علم و هنر به پاری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای
ما بفرستید.

طرح دوی جلد از دولان پالکر



هفته‌نامه سیاست و هنر

سرمد پیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

نژدین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۰۱۱۳۲ (تهران)

مرکز بخش: تلفن ۸۲۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حاک و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشترک

برای ۵۰۰ شماره ۲۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

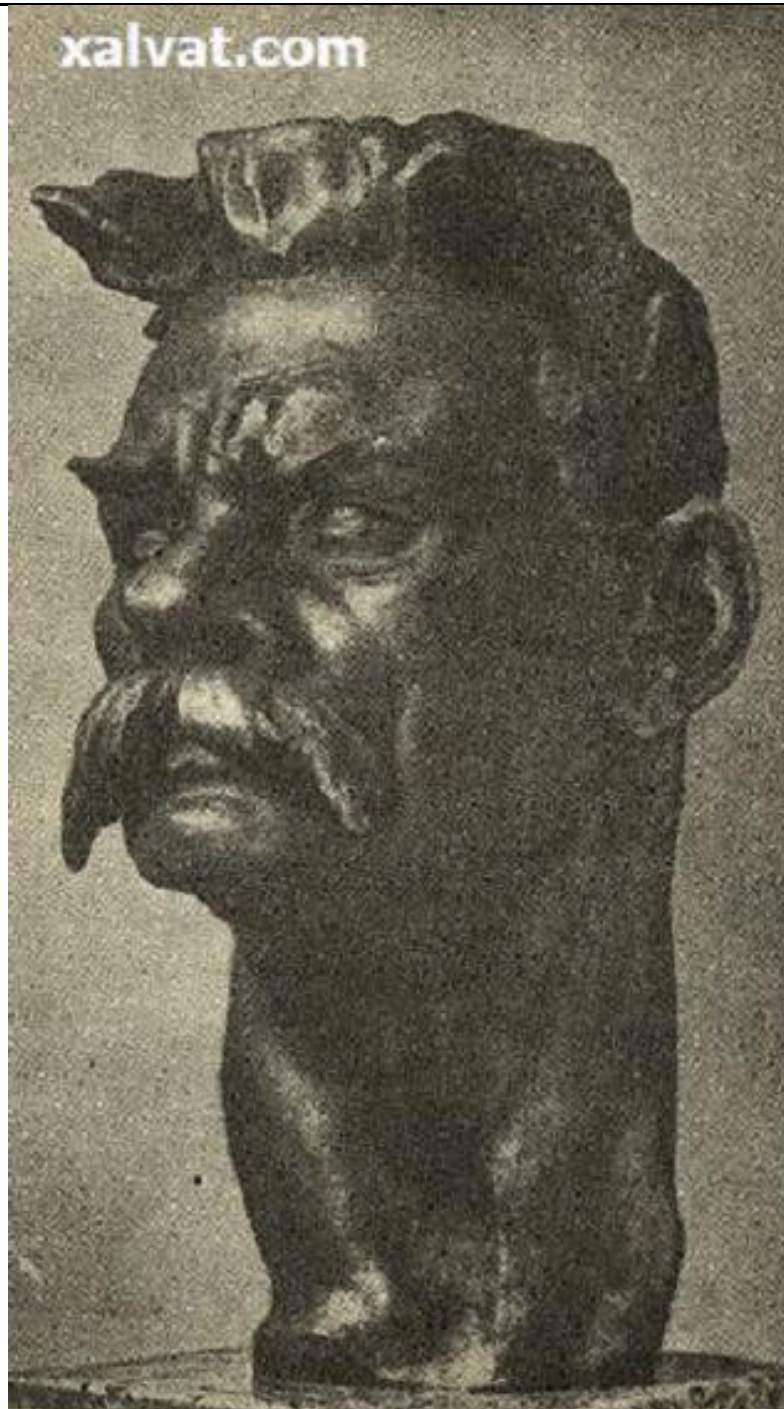
که قبلاً دریافت می‌شود

خوانندگان اشترک می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیکترین شعبه هر پک از بانک‌ها به حساب
شماره ۲۲۰ بانک سپه (شعبه اتوبانک پاسگاه)
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود و یا
تبد این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
بعثانی پستی کتاب‌جمعه بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

طرح و عکس	ماکسیم رودنسون
• طرحی از لیت وارد	از آند
• طرحی از زاگودینک	شطرنج جراتان
• چند طرح از رافخ	ج. آن واکر
	چهارگوشه انشایی
مقالات و مقالات	قصه
• آخرین صفحه تقویم	• مهربان آمریکایی خدا
• مراد	ماوی لادنی
• اندیشه‌های تابهنگام	• م. منوی
• ماکسیم گورکی	• شهر
• دین شهرت	• خطابه پنجم
• آثار کهنشانی از خورشید	• میرزا آقا عسکری
• ع. پاشانی	• تان
• صیادی در گیش ایه	• د. آموزگار
• ابراهیم مختاری	• در طبابت شب و بیداری
• سیاست در خاورمیانه	• تسو تونج
• کارل لیتز	• پرسه در متون
• علامه میرزا صالح	
• انقلاب روسیه و غرب	• دو پاسخ خوانندگان
• ای. آج. کاز	• ای. آج. کاز
• علی دای	• نامعنی از لونی آنتوسر به روی دیوار
• نامعنی از لونی آنتوسر به روی دیوار	• هادی لشکری
• هادی لشکری	• نگاهی به الجزایر
• نگاهی به الجزایر	• فرهاد فکورد
• فرهاد فکورد	• امپریالیسم در آمریکای لاتین
• امپریالیسم در آمریکای لاتین	• اوکتاویو ایانی
• اوکتاویو ایانی	• دکتر مهدی کاظمی بهمدی
• دکتر مهدی کاظمی بهمدی	• زهانی درباره فوتربال
• زهانی درباره فوتربال	• باقر بهرام
• باقر بهرام	• نقدی بر کتاب عربستان بی سلاطین
• نقدی بر کتاب عربستان بی سلاطین	



اندیشه‌های تابهنگام

ماکسیم گورکی xalvat.com

ماکسیم گورکی، در کشور ما نامی آشناتر از دیگر نویسندگان شوروی است. در سی و چند سال گذشته، بیشتر آثار او، از مافوق بزرگ‌ترین حماسه او گرفته تا داستان‌های کوتاه و اشعار انقلابی زیبایش، به فارسی درآمده و شرح حال‌هایی بسیار درباره او نوشته‌اند. اما بی‌سته يك جنبه زندگانی گورکی، که از پرشورترین دوره‌های مبارزات روشنفکری او به‌شمار می‌آید، یعنی دوره پر افتخار و روزنامه‌نویسی او در پیرویه انقلاب بزرگ روسیه در پرده مانده است. اندیشه‌های تابهنگام نمره يك سال و اندکی فعالیت‌های روزنامه‌نگاری گورکی در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ است. سال‌هایی که از دید اجتماعی و روشنفکری، رویدادها و پدیده‌های آن، از پاره‌تسی جهات، همانندی‌هایی با دوره ما درین سرزمین دارد....

سرگذشت زندگی گورکی، ساده و

کوتاه، چنین است: در خانواده محقر يك پیشه‌ور چکم به دنیا گشود. و به اعماق ژرف‌تر فرو غلتید - اعمافی که بازتاب گزنده و روشن آن در آثارش دیده می‌شود. به سبب از دست دادن پدر و مادر، از هشت سالگی مجبور شد کار کند. کارهایی بسیار دشوار و توانفرسا. طعم پأس و حرمان و بی‌کاری را چشید. در ایام تلخی نوجوانی با گرسنگی و سختی و کتک آشنا شد. آن گاه به جهان ادب روی آورد و دست به نوشتن زد. و در زمانی پس کوتاه، با مال‌های ادیبانی راستین، چونان شاهین اوج گرفت و شهرتسی جهانی به دست آورد. و محبوب‌ترین نویسنده طبقه کارگر شد - زیرا که او وقایع نگاه راستین زندگی کارگران بود.

او نام مستعار ماکسیم گورکی، یعنی «بند تلخ» را برای خود برگزید. چون از نخستین سال‌های زندگی در تلخی و ناامیدی زیسته بود، و ازین که می‌دید انسان‌ها به صورت‌های گوناگون

مورد ستم و تجاوز قرار می‌گیرند سخت دل آزرده و تلخکام بود. آژین رو تلخی، شناسنامه او شد. وی به خوانندگان آثارش می‌گفت: «من نویسنده‌ی تلخ‌م» و شرای هم که برای نوشیدن شما آماده کرده‌ام تلخ مزه است، کلمات من گوش شما را خواهد آزرده»

در ناورید ملائت خبیر سرگذشت‌های گورکی بیش‌تر این نکته نهفته بود که حقیقت، یعنی حقیقت «تاب»، چیست و واقعیت زندگی کدام است؟ او معتقد بود که زندگی می‌تواند شکوهمند باشد، و تنها آوزاء مبارزه است که می‌توان بدرستگاری رسید. و نیز اعتقاد داشت که هنر باید فراتر از واقعیت برخیزد و انسان را اعتلا بخشد و به کمال رساند.

گورکی خیلی زود به اهمیت نقش نویسنده در جامعه پی برد و تعهد و رسالتی را که نویسنده در شتفکر در برابر مردم دارد مورد تأکید قرار داد. نویسنده‌ی واقع‌گرا بود، ازین رو هرگز کمونیستی با انضباط نشد. «حقیقت» را والاترین ارزش يك جامعه می‌دانست. و بنیادی‌ترین علاقة او این بود که ادبیات را از هرگونه محدودیتی رهائی بخشد و به آزادی رساند.

•••

مقالات دوران روزنامه‌نگاری گورکی، چنان که اشارت رفت، در کتابی به نام اندیشه‌های ناپهنگام گردآوری شده است. این مقالات از ماه مه ۱۹۱۷ تا ماه ژوئیه ۱۹۱۸، به‌طور مرتب در روزنامه نووایازین (Novaya Zhizn) (زندگی نو)، که

به مدیریت گورکی منتشر می‌شد، به چاپ رسید. این سال‌ها پیاپی در دوران فعالیت‌های گورکی به عنوان تفسیرگر امور عمومی کشور است، سال‌هایی که روسیه دوران انقلاب را می‌گذراند. و گورکی چنان «مرغ توفان» آمدن این انقلاب را از سال‌ها قبل پیشگویی کرده بود، و آوزومند و مشتاق به انتظارش بود: «... توفان! توفان به زودی فرا خواهد رسید...، بگذارید توفان با همه خشم خود برخیزد!»

و سرانجام توفان برخاست و انقلاب آمد، اما کشتی انحرافی زد که «مرغ توفان» آن را بیش‌بینی نکرد بود. در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ بلشویک‌ها با قیامی سلحشانه قدرت را به دست گرفتند. از دید گورکی این اقدام بلشویک‌ها مفهوم تجاوز بهموکراسی را در خود داشت، باور نداشت که روسیه - که ۸۵ درصد جمعیت آن را دهقانان فردگرا تشکیل می‌دادند - آمادگی سوسیالیسم داشته باشند.

روش‌های حکومت بلشویک‌ها واکنشی شدید و خشمی توفنده در گورکی برانگیخت، و او باوها یا صدای رسای خویش فریاد برآورد و بر چند اقدام، بازداشت‌ها، تهت‌ها و افتراها، عوامفریبی‌ها، و نیز علیه زور و فشار و اشتتاق در آزادی گفشار، آزادی انتخابات، آزادی اجتماعات و نظاهرات اعتراض کرد. معتقد بود که با انقلاب در انقلاب دموکراسی نوپا درهم شکسته و تن و جان آن لگدمال شده است، و خواست‌ها و انداسات بیرحمانه

انقلابی‌های جدید را «غرایز حیوانی توده‌های ناآگاه» می‌نامید. به‌پندار او در روسیه انقلاب اجتماعی روی نداده بود، آنچه اتفاق افتاده بود انفجار «هرج و مرج غیر انسانی» بود که با شعار و فریاد «از دزدان پدزید» پدید آمده بود. گورکی برای رستگاری و نجات روسیه، امید خویش را به روشنفکران بسته بود و آن‌ها را عالی‌ترین پدیده تاریخ روسیه می‌دانست. اعتقادش به این بود که روشنفکران باید توده‌ها را با فرهنگی راستین، آشنا سازند و با استفاده از ابزارهای علم و هنر و روش‌های زندگی و حقیقت آن روزگاران را شریف و انسانی کنند. اما سیاست روز مردم‌پایاخشونت، پیداده دروغ، و کینه‌توزی به‌فساد و تباهی می‌کشید. از این رو گورکی خواستار آن بود که همه گروه‌های روشنفکران اختلافات سیاسی خود را کنار بگذارند و زیر لوای هدف مشترک روشن ساختن توده‌ها متحد شوند.

خود گورکی این تعهد و رسالت آموزشی و فرهنگی را تمام و کمال انجام داد. روزنامه نووایازیزن را با گروهی از سوسیال دموکرات‌ها، که نام «انترناسیونالیست» بر خود نهاده بودند آغاز کرد. دیدگاه اصلی روزنامه تقویت و پشتیبانی کارگران و دهقانان در حفظ و نگهداری دستارود پیروزی‌های اجتماعی و سیاسی انقلاب قوربه بود، و شوراهای کارگران، سربازان، و نمایندگان دهقانان را نیروهای حرکت دهنده و بنیادین انقلاب می‌شمرد. ولی در عین حال تأکید بر این داشت که

همه نیروهای انقلابی و دموکراتیک باید جنبه واحدی تشکیل دهند.

اما به‌دست گرفتن قدرت از سوی بلشویک‌ها و اقدامات غیر دموکراتیک آن‌ها تمام این آرزوها را نقش بر آب کرد. با وجود این، گورکی واکنش‌های شدیدتری از خود نشان داد و در روزنامه‌اش به انتقاد پرداخت؛ نتیجه این کار مبارزات قلمی حادّی بود که مرتب بین روزنامه پراودا، ارگان بلشویک‌ها و نووایازیزن در می‌گرفت. اما چون در تیر کلمات روزنامه گورکی شکست نخورد، مقامات دولتی دست به اقدامات علنی شدیدی زدند و در ۲۱ فوریه ۱۹۱۸ آن را چند روزی توقیف کردند. و سرانجام در ۱۶ ژوئیه ۱۹۱۸، به‌دستور لنین، روزنامه گورکی برای همیشه توقیف و تعطیل شد...

رویدادهای داخلی و بین‌المللی به‌تدریج سبب شد که گورکی نظرات انتقادی خود را نسبت به رژیم انقلابی بلشویک‌ها و رهبران آن تغییر دهد. حتی در سال ۱۹۳۰ به این نکته اشاره کرد که اعتقادات پیشین او درباره نقش تاریخی روشنفکران میالغه‌آمیز بوده است. با وجود این، گورکی هرگز نظر خود را نسبت به روش‌های حکومتی بلشویک‌ها در سال‌های آغازین انقلاب، که در «اندیشه‌های ناهنگام» آن‌ها را محکوم کرده بود، تغییر نداد. اینک پنج مقاله اول گورکی، که در شماره‌های ۱ تا ۵ نووایازیزن چاپ شده بود.

salvat.com

انقلاب و فرهنگ

اگر ما، با نگاهی گذرا، بکوشیم که همه فعالیت‌های گوناگون رژیم سلطنتی را در زمینه «سیاست داخلی» دریابیم، معنای این فعالیت‌ها برای ما همچون کوششی همه جانبه از سوی دستگاه دیوانسالاری خواهد نمود که هدفش جلوگیری از رشد کمی و کیفی میانی اندیشه ما بوده است.

حکومت کنندگان گذشته بی‌کفایت و بی‌استعداد بودند، اما غریزه صیانت نفس، خوب به آن‌ها فهمانده بود که خطرناک‌ترین دشمن‌شان مغز انسان است و در نتیجه، با تمام وسایلی که در دسترس داشتند می‌کوشیدند از رشد نیروهای فکری کشور جلوگیری کنند یا جهت آن‌ها را تغییر دهند. درین فعالیت جنایت باره کلیسا که اسیر دستگاه دیوانسالاری بود به‌صورتی موفقیت‌آمیز به آن‌ها کمک کرد، و خود جامعه هم که از دید روانشناسی نامتعادل بود، در سال‌های آخر کاملاً تسلیم زور شده بود.

جنگ با وضوحی هراس‌انگیز نتایج این خفقان بلندمدت روح را آشکار کرد. روسیه، در برابر دشمنی آموزش دیده و خوب سازمان یافته، ناتوان و بی‌سلاح ماند. مردمی که چنان لاف زنان و نفرت‌انگیز فریاد برآورده بودند که روسیه به‌پا خاسته است تا اروپا را با روح فرهنگ راستین از قید و بند تمدنی دروغین آزاد سازد - همین مردم، که شاید هم صادق و بنابراین به‌همان اندازه نیز بدبخت بودند، بریشان و شتابان لیان برقصاحت خویش را فرو بستند. زیرا معلوم شد که «روح فرهنگ راستین» کند و کثافت یک دنیا چهل، خودخواهی نفرت باره و تنبلی و لایبالیگری بوده است.

در کشوری که ثروت طبیعی و استعداد بسیار در آن هست، به‌سبب فقر و بینوائی معنوی کشور در تمام زمینه‌های فرهنگ هرچ و مزج کامل پدیدار شده است. صنعت و تکنولوژی در مرحله جتیتی است بدون آن که ارتباطی امنوار با علم داشته باشد؛ علم نیز در تاریکی و استتار، وزیر مراقبت خصوصیت‌آمیز کارمندان دولت قرار گرفته است؛ هنر، که ممیزی و سانسور آن را محدود و بدشکل کرده، از جامعه بریده است و پا از دست دادن محتوای شریف، هیجان‌انگیز و زندگی بخش خویش غرق در جست و جوی شکل‌های تازه‌تری شده است.

در همه جا، در دون و بیرون انسان، ویرانگی، بی‌نظمی، بی‌نظمی، و نشانه‌های نوعی آشوب ناشی از هرج و مرج دیده می‌شود. میراثی که رژیم سلطنتی برای انقلاب بازگذاشته است وحشتناک است.

و قطع نظر از این که انسان با چه شور و حرارتی بخواهد با حسن نیت سخنی تسلی‌آمیز بر زبان آورد، حقیقت این است که واقعیت تلخ هیچ تسلانی را مجاز نمی‌شمارد، و انسان باید با صداقت تمام بپذیرد که رژیم سلطنتی، در کوشش و مجاهدت خویش برای سر بردن معنوی روسیه، تقریباً توفیق کامل داشته است.

دوست است که انقلاب رژیم سلطنتی را برانداخته است! اما شاید معنای این کار آن باشد که انقلاب خیلی ساده بیماری پوستی را به درون ساز دارد رانده است. ما به هیچ وجه نباید چنین بیندازیم که انقلاب از لحاظ معنوی روسیه را دومان کرده یا غنی ساخته است. بنا بر ضرب المثلی خردمندان و کهن: «بیماری من وارد بدن می‌شود و ذره ذره بیرون می‌رود»؛ فرایند غنی ساختن مبانی فکری یک کشور نیز بی‌اندازه آهسته و کند صورت می‌گیرد. با وجود این، ما به آن نیاز داریم؛ و انقلاب، که نیروهای رهبری نمایند، آتند، باید بی‌دو شک، و بی‌تأخیر مسئولیت ایجاد چنان شرایط، سازمان‌ها، و نهادهایی را بر عهده گیرد که ضرورتاً و به‌طور مداوم، بفرشد و گسترش نیروهای فکری کشور بپردازند.

نیروی فکری از نظر کیفی نخستین و مهم‌ترین نیروی مولد و بارور است، و رشد سریع آن باید مورد علاقه شدید همه طبقات باشد.

ما باید کار رشد و گسترش همه جنبه‌های فرهنگ را با هم بر عهده بگیریم؛ انقلاب موانعی را که بر سر راه خلاقیت آزاد وجود داشت نابود کرده است، و اکنون بر ماست که موهبت، استعداد، و تیوغ خویش را، به‌خودمان و به‌تمام جهان نشان دهیم. رستگاری ما در کار است، اما بیایید ازین کار حظی نیز ببریم.

«جهان را نه گفتار، که کردار آفرید»؛ این حقیقتی است افکارناپذیر، و چه عالی نیز بیان شده است.

xalvat.com

اندیشه‌های ناپهنگام

ساختار جدید زندگی سیاسی خواستار ساختار جدید روح است. البته، انسان را در دو ماه نمی‌توان اصلاح کرد؛ اما، هرچه زودتر بتوانیم این زحمت را بر خود هموار کنیم که خویش را از پلیدی‌ها و کثافت گذشته پاک سازیم، سلامت روح ما پرتوان‌تر و کار آفرینش شکل‌های جدید موجودیت اجتماعی پادوثر خواهد بود.

ما در آشوب هیجانات سیاسی زندگی می‌کنیم، یعنی در بی‌نظمی مبارزه‌ئی برای کسب قدرت: این مبارزه، همراه با احساس‌های خوبمان، پادوئی غرایز پس تاریک را نیز برمی‌انگیزد. این امری است طبیعی، با وجود این با رشد مصنوعی يك سویتاش، ما را به‌نوعی گزاندیشی تهدید می‌کند. سیاست بستری است که در آن نیش زهرآلود خصومت، سوءظن‌های زیانبار، دروغ‌های بی‌شرمانه، تهمت و افتراء، جبهه‌طلبی‌های بیمارگونه، و بی‌حرمی به‌غیر به‌سرعت رشد می‌کند. هر چیز زشت و بدی را که در انسان می‌توان سراغ کرد نام ببرید، و دقیقاً در پستر مبارزه سیاسی است که این چیزهای زشت و بد با نیرو و توانی تازه و پادووانی رشد می‌کند. برای آن که این نوع از عواطف، انسان را دچار خفقان نکند، نباید آن نوع از عواطف را نادیده انگاشت.

دشمنی مردم با یکدیگر پدیده‌ئی طبیعی نیست؛ لطیف‌ترین عواطف و مهم‌ترین اندیشه‌های ما دقیقاً در جهت از میان برداشتن خصومت اجتماعی در دنیا هدایت می‌شود. من لطیف‌ترین عواطف و اندیشه‌های انسانی را «ایده‌آلیسم اجتماعی» نام می‌گذارم - و قدرت این پدیده است که ما را قادر می‌کند که بر پلیدی‌های زندگی فائق آئیم و سرسختانه و خستگی‌ناپذیر در راه عدل و داد، زیبایی زندگی، و آزادی بکوشیم. درین رهگذار ما قهرمانانی هم داشته‌ایم، شهیدانی به‌خاطر آزادی، که والاترین انسان‌های روی زمین بوده‌اند؛ و تمام چیزهایی که در وجود ما عالی و شگرف است با چنین کوششی پرورده شده‌اند. قدرت هنر، صفات پست‌بده روح ما را به‌موفقانه‌ترین و مؤثرترین وجهی بیدار می‌کند. درست همچنان که علم نیروی اندیشه دنیاست، هنر نیز روح آن است. سیاست و دین مردم را به‌گروه‌های

جدا از هم تقسیم می‌کند؛ و هنر، درحالی که روشن می‌کند چه چیزهایی در انسان وجه مشترک تمامی بشریت است، ما را به یکدیگر پیوند می‌زند. هیچ چیزی نمی‌تواند به لطافت و سرعت تأثیر هنر و علم روح انسان را پاک و منزّه سازد.

salvat.com

کاملاً موجه است که طبقه کارگر حق دارد با طبقات دیگر خصوصیت ورزد. اما در عین حال دقیقاً این طبقه کارگر است که فکر مهم و سودمند فرهنگ نو یعنی فکر برادری جهانی را وارد زندگی ما می‌کند.

بنابراین، دقیقاً طبقه کارگر است که باید پیش از دیگران روش‌های دیرین رفتار با انسان‌ها را نامناسب شمارد و دور افکند؛ دقیقاً طبقه کارگر است که باید برای عمق و وسعت دادن به روح انسانی، که جایگاه احساس‌های هستی و موجودیت است، بیش‌ترین پافشاری و کوشش را بکند. برای کارگر موهبت‌های هنر و علم باید بالاترین ارزش‌ها را داشته باشد؛ علم و هنر برای او وسیله سرگرمی بیهوده نیست، بلکه وسیله‌ای است برای پی بردن به رازهای زندگی.

به نظر من شگفت‌آور است که می‌بینم طبقه کارگر، و ارگان متفکر و اقدام کننده آن یعنی «شورای نمایندگان کارگران و سربازان»، در باب به‌جبهه جنگ، به قتلگاه فرستادن سربازانی که موسیقیدان، هنرمند، بازیگر نمایش‌اند، و نیز کسان دیگری که برای پرورش روح طبقه کارگر ضروری و حیاتی‌اند روشی چنین بی‌اعتنا در پیش می‌گیرد. روشن است که کشور با به قتلگاه فرستادن استعدادهای درخشان خویش قلب خود را تهی می‌کند، و مردم بهترین اجزای وجود خویش را از دست می‌دهند. چرا چنین می‌کند؟ شاید برای آن که یک روس یا استعداد، یک هنرمند با استعداد آلمانی را بکشد.

درست فکر کنید، چه کار بوج و بیهوده‌نی است این، و چه استهزای وحشتناکی است نسبت به مردم! و نیز فکر کنید که مردم چه نیری فراوانی را در راه ایجاد و پرورش انسانی با استعداد به کار می‌برند تا به بیان احساس‌ها و اندیشه‌های روح آنان بپردازند.

آیا درست است که این قتلگاه لعنتی حتی هنرمندان ما را نیز، که این همه نزد ما گرامی‌اند، مبدل به آدمکشان و اجساد بیجان کند؟

اندیشه‌های نابهنگام

ما برای به‌دست آوردن آزادی گفتار کوشیدیم تا بتوانیم حقیقت را بگوئیم و بنویسیم.

اما گفتن حقیقت دشوارترین هنرهاست، زیرا که حقیقت به‌مشکل «ناب» آن، که ارتباطی به‌منافع افراد، گروه‌ها، طبقات، یا ملت‌ها نداشته باشد، تقریباً به‌هیچ‌وجه به‌درد آدم بی‌فرهنگ نمی‌خورد و برای او پذیرفتنی نیست. چنین است خصوصیت لعنتی حقیقت «ناب»، اما در عین حال چنین حقیقتی برای ما بهترین و اساسی‌ترین حقیقت است.

بیانید این وظیفه را بر عهده بگیریم که حقیقت را دربارهٔ وحشیگری‌های آلمانی‌ها بگوئیم، امیدوارم که بتوانیم خیلی دقیق حقایق مربوط به‌رفتار وحشیانهٔ سربازان آلمانی را با سربازان روسی، فرانسوی، و انگلیسی، و همچنین با مردم صلح‌جوی بلژیک، صربستان، رومانی، و لهستان روشن سازیم. من حق دارم امیدوار باشم که این‌ها حقایقی انکارناپذیرند، و به‌همان اندازه مسلم و قطعی‌اند که حقایق مربوط به‌وحشیگری‌های روس‌ها در سمورگون، و شهرهای گالیسیا، و غیره، انکار نمی‌کنم که روش‌های نفرت‌پارانه‌ی مردم وای، که آلمانی‌ها به‌کار می‌بردند، نخستین بار است که در کسب و کار آدمکشی مجاز شناخته‌اند. نمی‌توانم انکار کنم که نحوهٔ رفتار آن‌ها با زندانیان جنگی روس زشت و نفرت‌انگیز است، زیرا که می‌دانم رفتار رژیم سابق روسیه نیز با زندانیان جنگی آلمانی زشت و نفرت‌انگیز بوده است.

این حقیقت است؛ این حقیقت را جنگ پدید آورده است. در جنگ باید تا آنجا که ممکن است پیش‌تر کشت - چنین است منطق ضدانسانی جنگ. درنده‌خوئی در جنگ اجتناب‌ناپذیر است؛ هیچ دیده‌اید که بچه‌ها چه بیرحمخانه در خیابان جنگ می‌کنند؟

حقیقت «ناب»، کلاً، به‌ما می‌گوید که درنده‌خوئی از ویژگی‌های انسان است، خصوصیتی که حتی در زمان صلح نیز - هرگاه چنین چیزی در روی زمین وجود داشته باشد - برای او بیگانه نیست. پدیدار می‌آوریم چه گونه، در کیف، در کی شینف، و در شهرهای دیگر، مردم مهربان روس بر کلهٔ یهودیان

میخ کوبیدند؛ چه گونه، در سال ۱۹۰۶، کارگران ایوانوؤ - وُژنه سینتسک رفقای خود را به دیگ های بزرگ آب جوش انداختند؛ چه گونه زندانیان سنگدل و بیرحم زندانیان را شکنجه می کردند؛ چه گونه سیاه صدان زن های جوان انقلابی را تکه پاره کردند، و دیرک به اعضای تناسلی شان کردند؛ برای لحظه ای، به یاد بیاوریم تمام کارهای خونبار و بیشرمانه سی را که در سال های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸ انجام گرفت.

من وحشیگری های آلمانی ها را با وحشیگری هایی که وجه مشترک تمامی بشریت است یا به ویژه با وحشیگری های روس ها مقایسه نمی کنم، من، با استفاده از آزادی گفتار خویش، خیلی ساده درباره حقیقت امروز سخن می گویم، حقیقتی که جنگ پدید آورده است، و حقیقت «ناب» که برای همه زمان ها اهمیتی جهانی دارد، و در واقع چیزی است «روشن تر از خورشید»، هر چند که اغلب ما را غمین و دل آزرده می کند.

هنگامی که ما انسانی را - فرقی نمی کند که آلمانی باشد یا روس - محکوم می کنیم حقیقت «ناب» را نباید فراموش کنیم، زیرا که این حقیقت گرانبهارترین دارائی ماست، و درخشان ترین شعله موجودیت دانستگی دار و آگاه ما؛ وجود چنین حقیقتی نشانگر اعتلائی ترین سطح خواست های اخلاقی است که انسان می تواند از خود داشته باشد.

salvat.com

در جبهه جنگ، میان سربازان آلمانی و روس احساس برادری، ر شرف پدیدار شدن است؛ به بندار من این کار تنها به سبب خستگی جسمانی نیست بلکه ناشی از بیدار شدن حس برادری مردم از گشتاری معنی است. من نمی خواهم درباره این حقیقت سخن بگویم که بر تو شعله انقلاب روسیه توانسته است امیدهای روشنی را در سینه سرباز آلمانی برافروزد.

شاید نمونه های برادری در میان دشمنان از نظر کمی ناچیز باشد؛ اما این به هیچ وجه از اهمیت اخلاقی و فرهنگی آن نمی کاهد. آری، آشکار است که جنگ لعنتی، که حرص و آزمندی طبقات حاکم آن را آغاز کرد، با نیروی عقل سلیم سربازان، یعنی دموکراسی، پایان خواهد گرفت.

اگر چنین شود، چیزی خواهد بود بدون سابقه، عظیم، و تقریباً معجزه آسا، و به انسان حق خواهد داد که به خود بیاند - زیرا که اراده او بر زشت ترین و خونخوارترین هیولاها، یعنی هیولای جنگ، پیروز خواهد شد. ژنرال پرومیلوف، در حالی که به «زودبازری بیش از حد سرباز روسی»

اشاره می‌کند، صداقت سرباز آلمانی را، که دست آشنی به‌سوی ما دراز کرده است، باورندارد. ژنرال در دستورش چنین می‌گوید:

«تمام مساعی دشمن برای ایجاد ارتباط شخصی با سپاهیان ما، همیشه باید با يك جواب روبه‌رو شود - سرنیزه و گلوله.»

و ظاهراً، این دستور اجرا می‌شود. دیروز سربازی که از جبهه برگشته بود به‌من می‌گفت که هنگامی که سپاهیان ما بین سنگرها با آلمانی‌ها ملاقات می‌کنند تا دربارهٔ رویدادهای جاری صحبت کنند، توپخانه روسیه به‌سوی آنها تیراندازی می‌کند، توپخانه آلمانی‌ها هم همین کار را می‌کند.

در یکی از این اتفاقات هنگامی که آلمان‌ها به‌سیم‌های خاردار ما نزدیک شدند با گلوله‌های روسی روبه‌رو شدند، و چون خواستند به‌طرف خودشان فرار کنند، سپاهیان خودی آنها را به‌مسلسل بستند. من کوشش می‌کشم خیلی آرام سخن بگویم، من می‌دانم که ژنرال‌ها نیز در خدمت «حقیقت» حرفه‌ای خویش‌اند و حتی تا این اواخر این «حقیقت» آنها تنها حقیقتی بود که آزادی گفتار داشت.

اما اکنون حقیقت دیگر نیز می‌تواند به‌همان آزادی سخن بگوید، حقیقت بری از چنایات، حقیقتی که زادهٔ آرمان‌های انسانی برای یگانگی است، و نمی‌توان آن را در خدمت کسب و کار پست و بی‌آبروی برانگیختن نفرت و خصومت، یعنی کسب و کار ناپود کردن مردم، قرار داد.

تو، ای خواننده، خوب فکر کن که اگر حقیقت، جانوری دیوانه بر حقیقت سالم انسان چیره شود، چه به‌سرت خواهد آمد؟

xalvat.com

۲

اندیشه‌های نابهنگام

ده‌ها میلیون نفر از سالم‌ترین و خوش‌بخت‌ترین مردم را از کسب‌وکار مهم زندگی‌شان یعنی از رشد و گسترش نیروهای تولیدی روی زمین، جدا کرده و به‌میدان‌های جنگ فرستاده‌اند که یکدیگر را بکشند.

آنها در دل زمین جایی کتفه، در برف و یاران، در کثافت، و در شرایطی بس دشوار در آن زندگی می‌کنند؛ بسیاری آنها را از پا در آورده و شپش

یبتن و جان‌شان افتاده است؛ همچون جانوران زندگی می‌کنند. به انتظار هم می‌نشینند تا یکدیگر را بکشند.

آن‌ها در خشکی و در دریا می‌کشند. هر روز صدها و صدها نفر از بهترین و با فرهنگ‌ترین مردم سیاره ما را نابود می‌کنند. مردمی را که پر ارزش‌ترین چیز روی زمین را پدید آورده‌اند: یعنی فرهنگ اروپا را.

هزاران دهکده و ده‌ها شهر رویه‌ویرانی است. دسترنج چندین قرن تسل‌های بسیار هدر رفته است. جنگل‌ها سوخته و از بین رفته، جاده‌ها ویران پل‌ها منفجر شده، و گنجینه‌های روی زمین، که دسترنج مداوم و پر زحمت انسان است، خاک و خاکستر شده است. زمین‌های حاصلخیز کشاورزی از انفجار مین‌ها و خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ ویران شده، و در آن‌ها خندق کنده‌اند؛ خاک غیر قابل کشت لایه‌های زیرین بیرون ریخته، همه جای زمین زیر و رو و با اجساد روبه‌فساد مردگان آلوده شده است. پوزنان تجاوز کرده و کودکان را کشته‌اند - هیچ رسوائی و ننگی نیست که جنگ تجویز نکرده باشد. هیچ جنایتی نیست که جنگ آن را موجه ندانسته باشد.

این سومین سالی است که ما در کاپوسی خونین زندگی می‌کنیم و مورد رفتار وحشیانه قرار گرفته‌ایم و احساس‌هایمان را از دست داده‌ایم؛ خسر، عطش خون، آدم‌کشی، و نابودی برمی‌انگیزد؛ و علم، که نظام‌گیری به حدود آن تجاوز کرده، فرمانبردارانه به خدمت کسب و کار انهدام توده‌های مردم درآمده است.

xalvat.com

این جنگ انتحار اروپاست!

فقط فکر کنید چه مغزهای سالم و هوشمندی در طی این جنگ بر خاک کنیف بخش و پراکنده شده است. چه قلب‌های حساسی از تپش باز مانده است!

این نابودی بی‌معنای انسان به‌دست انسان و از بین رفتن ثمره دسترنج‌های عظیم انسان تنها محدود به خسارت مادی نیست - نه! ده‌ها هزار سرباز ناقص و معلول مدت‌های دراز، حتی تا دم مرگ‌شان، دشمنان‌شان را فراموش نخواهند کرد. آن‌ها از راه سرگذشت‌هایی که از جنگ نقل می‌کنند نفرت خویش را به فرزندان‌شان منتقل خواهند کرد - که سه سال با احساس وحشت هر روزی زیسته‌اند. در این سال‌ها پذیرفتیم بر زمین پاشیده شده است، محصول این بذرافشانی بسیار خواهد بود!

و با وجود این برای مدتی چنین طولانی و با چنین فصاحتی یا ما از

برادری انسان‌ها، و وحدت منافع بشریت سخن گفته‌اند. پس گناه این قریب شیطانی، و ایجاد این بی‌نظمی خونبار به‌گردن کیست؟
 بیائید تنها در میان دیگران به‌جست و جوی گناهکاران نگردیم. بیائید از حقیقت تلخ سخن بگوئیم: ما همه درین جنایت مقصریم. هر يك از ما همه‌ما. لحظه‌ئی چنین پنداریم که در دنیا مردمی آگاه و معقول وجود دارند که صادقانه به‌استوار داشتن زندگی عادی علاقه‌مندند و به‌نیروهای خلاق‌شان اطمینان دارند؛ به‌طور مثال، چنین پنداریم که به‌سود توسعه و گسترش صنعت ماست که ما روس‌ها، برای پیوستن دریای بالتیک به‌دریای سیاه، کانال ریگا - خرسون را حفر کنیم - طرحی که حتی پترکیبر نیز رزیای ایجاد آن را در سر می‌پرورد. و ازین رو به‌جای آن که میلیون‌ها نفر را برای کشتار بفرستیم، بخشی از آن‌ها را برای همین کار بفرستیم، که این همه برای کشور و همه مردم ما حیاتی است. من اطمینان دارم که کسانی که طی سه سال جنگ کشته شده‌اند می‌توانستند دویین مدت هزاران کیلومتر از باتلاق‌های کشور ما را خشک کنند، استپ گرسنه و بیابان‌های دیگر را آبیاری کنند، رودخانه‌های ماورای اورال را به‌رودخانه کاما وصل کنند. راهی از فراز گوهستان قفقاز بکشند، و فراتر ازین اقدامات مهم دیگری را برای بهتر ساختن وطن‌مان انجام دهند.

اما ما میلیون‌ها انسان و ذخیره‌های عظیم نیروی کار را در کشتار و ویرانی به‌کار می‌گیریم. مقادیر زیاد مواد منفجره بسیارگران تولید می‌کنیم؛ این مواد درحالی‌که چاه صد‌ها هزار تن را نابود می‌کند، در هوا ناپدید می‌شود. با وجود این، از گلوله‌های منفجر شده توپ قطعات فلز به‌جای مانده است که روزی از آن‌ها میخ خواهیم ساخت؛ اما همه این مواد منفجره‌ئی که می‌سازیم به‌معنای دقیق کلمه ثروت کشور را بر «باد می‌دهد». مسأله پیلون‌ها روپل نیست، بل میلیون‌ها جان انسانی است که هیولای آژ و حماقت بیهوده و بی‌جهت نابودشان می‌کند.

من هنگامی که درباره این مسأله فکر می‌کنم، نومیدی کامل بر قلبم مستولی می‌شود و احساس می‌کنم که می‌خواهم دیوانه‌وار به‌روی مردم فریاد زنم:

ای نکبت‌زدگان، به‌خودتان رحم کنید!

salvat.com

درباره آدمکشی

بال‌های روشن آزادی نوپای ما، آغشته به خون بی‌گناهان شده است. نمی‌دانم پرپر روز چه کسانی در خیابان یوسکی به سوی مردم تیراندازی کردند، اما این آدم‌ها هر که باشند شریر و نادانند. کسانی‌اند که زهر رژیم پوسیده و پشیم مسموم‌شان کرده است.

اکنون که ما همه از حق شگرف بحث صادقانه و مخالفت صادقانه برخورداریم، یکدیگر را کشتن بست و جنایت آمیز است. کسانی که جز این فکر می‌کنند نمی‌توانند احساس کنند و به این واقعیت پی ببرند که مردمی آزادند. آدمکشی و خشونت دلایل رژیم استبدادی است؛ دلایل بست و بی‌مقداری است که نیرو و قدرت ندارد. زیرا تجاوز بر اراده انسانی دیگر یا کشتن انسان، معنایش کشتار اندیشه، و اثبات نادرست یا خطا بودن اندیشه یا عقیده‌نی اشتباه نیست و نمی‌تواند باشد.

سعادت بزرگ آزادی را نباید با جنایاتی ضد فرد انسانی به‌تپاهی کشید؛ والا با دست خومان به‌ناپود کردن آزادی پرداخته‌ایم.

باید درک کنیم، و مجال این کار هم هست که درک کنیم که هولناک‌ترین دشمن آزادی و عدالت‌دراست، و آن حماقت ما و بیرحمی ما، و بی‌نظمی احساس‌های هرج و مرج طلب و سیاه‌ماست، بی‌نظمی‌نی که پرورده ستمگری بیشترمان رژیم سلطنتی، و شقاوت ضدانسانی آن در روح ما است. آیا به‌درک این واقعیت توانائیم؟

اگر نیستیم، اگر نمی‌توانیم از رسواترین شیوه اعمال زور بر انسان دست‌برداریم، پس هیچ گونه آزادی نداریم. خیلی ساده، آزادی کلمه‌نی است که ما قدرت نداریم آن را با محتوای درستی به‌کار گیریم. راستی را که حماقت و سنگدلی دشمنان ذاتی ما هستند.

آیا می‌توانیم، آیا کوشش می‌کنیم که با آن‌ها بجنگیم؟

این پرسش به‌هیچ وجه جنبه لفاظی و سخن‌پردازی ندارد، بلکه پرسشی است که می‌رساند که ما چه صادقانه و عمیق شرایط جدید حیات سیاسی، و ارزیابی جدید اهمیت انسان و نقش او را در جهان درک می‌کنیم.

اکنون هنگام آن است که ما درخویش حس بی‌زاری از آدمکشی را

پرویش دهیم، و به آن احساسی متفاوت و پر نفرت داشته باشیم.
البته، من فراموش نمی‌کنم که شاید ما - بارها و بارها - مجبور شویم از
آزادی و از حقوق خویش با اسلحه دفاع کنیم، به‌راستی که این ممکن است!
اما در ۲۱ آوریل، هفت تیرها در دست‌هایی که حائسی تهدیدآمیز
داشتند چیزهایی مسخره را می‌مانستند، و درین تعابش حالتی بی‌جگانه بود، که
بدبختانه به‌جنايت انجامید.

xalvat.com

آری، جنایتی بر ضد انسان آزاد.
آیا ممکن است که خاطره گذشته بست و پلیده خاطره کشته شدن
صدها و هزاران نفر از ما در خیابان‌ها، در درون ما نیز راه و رسم حالت آرام و
بی‌اعتنائی دژخیمان گذشته را در برابر مرگ خشونت‌آمیز انسان پدید
آورده باشد؟

نمی‌توانم کلماتی پیدا کنم که چنان که باید تند و زننده باشد تا کسانی
را که می‌کوشند با گلوله و سرنیزه، پامشت‌کوبیدن به‌صورت چیزی را ثابت
کنند، سرزنش کنم.

آیا این‌ها دلتلی نبود که ما بر ضد آن‌ها به‌اعتراض برخاستیم، آیا
این‌ها وسیله درهم کوبیدن اراده ما نبود، یعنی وسیله‌ای که از طریق آن ما را
در بردگی شرم‌آور نگه داشته بودند؟

و اکنون، که ما خود را از بردگی بیرونی آزاد ساخته‌ایم، هنوز از درون
زیر بوغ احساس‌های بردگان زندگی می‌کنیم.

تکرامی‌کنم - سنگدل‌ترین دشمن ما گذشته ماست.

ای شهروندان! آیا امکان دارد که ما نتوانیم در درون خویش قدرت
رهانی ازگند و عفونت گذشته را پیدا کنیم، کثافت‌های آن را دور بریزیم، و
تجاوزات و بی‌حرمتی‌های آن را فراموش کنیم؟ آنچه نیاز داریم، بلوغی
پیش‌تر، و اندیشمندی و احتیاطی افزون‌تر نسبت به‌خویش است!

مبارزه پایان نیافته است. ما باید قدرت‌مان را حفظ کنیم، و نیروهای
خود را در هم گذاشته یگانه سازیم. نه این که تسلیم خصلت و گرایش زمان
شویم و نیروهای خویش را از هم یگساییم.

ترجمه رامین شهروند

یادداشت‌ها

۱. Maxim Gorky، نام اصلی او آلکسی ماکسیموویچ پشکوف است. در سال ۱۸۶۸ چشم
به‌این دنیا گشود و در سال ۱۹۳۶ درگذشت.

۱. از شعر «مسخ توفان» با «بیک توفان» - سروده گورگی.
۲. Bolsheviks. کمونیستهای افراسی روسیه.
۳. گمان می‌رود که این بیان اشارتی باشد به سخنی از گوته در کتاب فارست (در آغاز کودتا بود)
- گورگی که ستاننده عقل و اقدام بود احتمالاً از این بیان خوشش آمده بود. و با تفسیراتی آن را در نوشته‌های خود به‌کار برده است.
۵. Galicia. منطقه‌ای در اروپای شرقی در شمال جبال کارپات.
۶. Black Hundreds. گروهی از مردم معمولی مسلح و چپاق بدست که در سال ۱۹۰۵ دستگاه پلیس و سلطنت‌طلبان آن‌ها را به‌منافیه با انقلاب برانگیخته بودند.
۷. Brusilov. فرمانده ارتش‌های روسیه در جبهه جنوب غربی. و در جنگ جهانی اول.
۸. Nevsky. یکی از خیابان‌های مسکو. که در روز موردنظر به‌علت درگیری میان سربازان و کارگرانی که بر ضد حکومت موقت تظاهرات می‌کردند سه نفر کشته و شش نفر زخمی شدند.
۹. اشاره مجدد به رویداد خیابان تووسکی.

irpress.org برگرفته از: "بانگانی مطبوعات ایران"

xalvat.com



طرح از: فارزاد زارکانی

